



مونولوگ
صیغه!
دیالوگ
هماغوتتی!

نوشته
محسن قهاری

مونولوگ صیغه ! دیالوگ هماغوشی !

نوشته : محسن قهاری

پیشکش به : " پویا و یاسی " بیاس خاطرات خوبشان ...

نام کتاب: مونولوگ صیغه ! دیالوگ هم‌آغوشی !
نوشته: محسن قهاری
طرح جلد: محسن قهاری اجرا: بهزاد دزفولی - سحر افتخارزاده
ناشر: انتشارات الکترونیکی کتابناک ketabnak.com
تاریخ نشر: مرداد 1392

از همین نویسنده بخوانید: (روی نام کلیک کنید)

یادداشت‌هایی برای یاسی

تمام نا تمام من (داستان مشترک)

فلانیها (مجموعه ای از نویسندگان سایت کتابناک- داستان : تردید در ساعت 6:57 صبح)

توجه: هر گونه استفاده از این داستان کوتاه به عنوان فیلمنامه، در فیلم یا در داستانی دیگر فقط با مجوز نویسنده مقدور میباشد.

m.ghahari@live.com

برای دیدن نظرات درباره کتاب به [اینجا](#) و برای ارتباط با نویسنده لطفاً با تماس بگیرید.

مقدمه :



حدود دو هفته به این داستان که هم اکنون می‌خواهید بخوانید فکر می‌کردم. آنهم در اواخر یک داستان بلند، که در حال نوشتنش هستم! حقیقتش دست از سرم بر نداشت و آنچنان از من می‌خواست که نوشته شود که پرش فکری ام شده بود.

نیاز به یک تلنجر داشتم که با دادن یک ترک توسط وحید (دوست گرانبهایم) ، این تلنجر زده شد. آهنگی از chopin به نام chopin funeral march که آنچنان تاثیر عمیقی بر من گذاشت که در تمام مدت نوشتن این داستان ساعتها آن را بی وقفه می‌شنیدم و می‌شنیدم. گویی پیانیستی بودم که با چشمهایی بسته ، در خیالاتش نوتها را چون بذر به زمین خیال می‌پاشد و انتظار برداشت محصولی متفاوت را دارد!! داستانی که نمیدانم برایم چه به ارمغان خواهد آورد.

اما این نوشته خاکستری را با خجالت نوشتم . شرم از همه کسانی که می‌روند و پاکت می‌گیرند و من فقط بغض می‌کنم و مینویسم

این اثر را بدون هیچ جانبداری از دو گروه مذهبی و غیر مذهبی نوشتم . چراکه از دید هر گروه طرف مقابل متهم است. متهمی که دچار انحراف میشود : طرفی از دین ! و سمت دیگر از اخلاق انسانی ! و هر کدام نمیتوانند بدون دیدگاه مستقل از خود دفاع کنند.

...و این خواننده است که در هرمنوتیک دارای هر نقد و نظری میتواند باشد ... چراکه این داستان بعد از انتشار دیگر از آن من نیست...

محسن قهاری – مرداد 1392

برای شنیدن chopin funeral march میتوانید اینجا  را دو بار کلیک کنید.

روایت اول!

کنار پنجره ایستاده ام. هوا ابریست. در کم نوری پذیرایی کنار پنجره بلند و باریک ایستاده ام. به خیابان نگاه میکنم با سیگاری خاموش و چشمانی در هم کشیده. منتظر نازی هستم. عابرائی که از پیاده رو میگذرند را نگاه میکنم. به دخترکان جوان با موهایی از زیر شالهای رنگینشان بیرون زده. به پسرهایی خندان که حریصانه ادامه موهای ریخته بر شانه ها را مثل طنابی منتهی به بوسه ای دنبال میکنند تا به صورتهای سپید و گل انداخته از خنکی هوا و - نه از شرم - برسند.

صدای الله اکبر سید را میشنوم. به پشت سرم نگاه میکنم. وسط پذیرایی آپارتمان پنجاه متری مان، ایستاده چون گلدسته ای بدون کاشیکاری و تزیین، بر سجاده ای نخ نما و سبز نماز میخواند.

به رکوع و سجود میرود.

دوباره به خیابان نگاه میکنم. بعد از ظهر زیبایی با آمدن نازی برایم رقم خواهد خورد. اما من بعد از سید قرار دارم. وقت صیغه برای سید و زمان هم‌آغوشی برای من! ماشینها به سرعت از خیابان میگذرند. عابران هم انگار سرعشان بیشتر شده... شاید همه میخوانند قبل از رسیدن باران در خانه باشند!

نگاهم به پیاده رو آنسوی خیابان میرسد. دو دختر با هم گفتگو میکنند. یکی با چادری مشکی رنگ با قدی بلند که - رو نگرفته - و دیگری دختریست با شالی قرمز رنگ با مانتویی آبی و کیف و کفش قرمز.

عینکم را نزده ام. بدون عینکم نمیتوانم صورتشان را از این فاصله ببینم. نمیدانم به یکدیگر چه میگویند. دختر شال قرمز با دست آپارتمان ما را نشان میدهد. دختر چادری از او جدا میشود و هنوز عرض خیابان را کامل طی نکرده که یک ون و یک ماشین سمند نیروی انتظامی جلوی پای دخترک مانتویی می ایستد و یک زن و یک مرد از ماشین پیاده میشوند. بنظرم مشاجره ای مختصر رخ میدهد. ماموران با تندی دخترک را به سمت ون هل میدهند. دخترک کمی شال قرمز را جابجا میکند. بعد با دستی روسری را میگیرد و با دست دیگر موهایش را به زیر شال میکشاند. چیزی میگوید و با دلخوری سوار ون میشود. مامور مرد درب کشویی ون را محکم میکشد و میندود و به ماشینهایشان برمیگردند و به سرعت دور میشوند.

میبینم که دخترک چادری در پیاده رو ایستاده است و ماجرا را تماشا میکند.

نگران میشوم. نکند موهای نازی از زیر روسری اش بیرون باشد! ای کاش مثل همیشه ماننتو مشکی بلندی بپوشد. اصلا ای کاش امروز مقنعه داشته باشد.

صدای زنگ واحد را میشنوم و پشت آن صدای سید را :

_ الله اکبر!

به سید نگاه میکنم. سید با چشمانی گشاد به آیفون اشاره میکند. یعنی :

_ درُ باز کن!

سیگار خاموشم را از لب به دست میگیرم. طعم توتون دهانم را گس میکند. قبل از اینکه من حرکت کنم سلام نمازش را میدهد و آخرین جمله اش را حین حرکت به سمت آیفون میگوید:

_ السلام علیکم و رحمت الله و برکاتہ .

دوباره کنار پنجره بلند پذیرایی میروم و به سید نگاه میکنم.

سید با دیدن تصویر آیفون که من از این فاصله تشخیص نمیدهم ، دستی به ریشهای تازه کوتاه کرده اش میکشد و چروکهای مختصری که بر پیراهن روی شلوار پارچه ای افتاده اش دارد را صاف میکند و قبل از اینکه در بازکن را بفشارد میگوید :

_ خودشه اومد!

سیگار خاموشم را پکی میزنم. به چهارچوب پنجره تکیه میدهم و به سید نگاه میکنم. سید دگمه های آستین پایین آمده اش را میندود. دستی به موهای صافش میکشد و دسته موی ریخته بر پیشانیاش را طوری به پایین متمایل میکند که تیرگی مختصر جای مهر روی پیشانیاش را بپوشاند.

بنظرم این عجله برای آراستگی عجیب نیست اما این صبر برای نفشردن دگمه در باز کن حکایت از این دارد که :

_ نه من هول نیستم!

سید انگار که " تای چی " میداند نفسی میکشد و به نرمی گوشی در باز کن را بر میدارد:

_ بفرمایید....

صدایش از انتهای راه بینی و حلق می آید. گویی میخواهد طمانینه اش را به رخ بکشد. بار اولش نیست.

و ادامه میدهد :

_ سلام علیکم... بله... بله... بفرمایید طبقه سوم

و گوشی را میگذارد. به من نگاه میکند و میگوید :

_ خودشه...

و انگار که به یکباره تمام آرامشش راجع کند، به سرعت سجاده اش را چون گلوله ای به زیر کاناپه می اندازد.
فکر میکنم :

_ پسر چرا هول کردی . تو که بار اولت نیست!

خوب بخاطر دارم، در این دو سال سید بارها با صیغه ایهای مختلف آشنایم کرده و صد البته حاضر قرارها بوده ام. هنوز طاهره را فراموش نکرده ام. تازه بیوه سبزه ای از حومه شهر . مذهبی و معتقد. با چادری رنگ و رو رفته اما بسیار مبادی آداب. انگار با برداشتن چادرش هم به سید فخر می فروخت...

یا معصومه بیوه سی و هشت ساله ای که از سید بزرگتر بود و مثل مادر با او رفتار میکرد. گاهی بعد از نزدیکی با سید یکساعتی میماند و ظرفها را میشست و جارویی به خانه مجردی ما میکشید. راستش برای هر دو ما خوب بود!

اما نفیسه چیز دیگری بود. صورت کودکانه ای داشت سفید رو با چشمانی روشن. چادری کرپ و بسیار نو داشت. اطو کشیده و مرتب. زیر چادرش همیشه مانتوهای روشن میپوشید. بسیار خوش برخورد و با شیطنتی کودکانه ورودش را اعلام میکرد. دوست داشت کتاب بخواند. سید یکبار گفته بود :

_ پسر این حتی موقع استغفرالله! چی بگم... داره کتاب میخونه! ... کلافمون کرده! کتاب خوندن نفیسه برای سید چندان مهم نبود تا وقتی که احساس کرد انگار نفیسه عاشقش شده و آنزمان بود که سید بهانه گیری را شروع کرد. سید میگفت :

_ اگه بخوام ازدواج کنم دختره حتما باید آفتاب - مهتاب بدریچه دیده باشه...

صدای زنگ را شنیدم. عینکم را از یقه ام که جایگاه همیشگی اش بود برداشتم و به چشمم زدم . تکیه گاه پای راستم را با پای چپم عوض کردم. سیگار خاموشم را به لب گرفتم و دستهایم را در هم کردم.

هنوز کنار چهار چوب پنجره ایستاده ام . سید از چشمی در نگاهی کرد و آهسته در را باز کرد...

* * *

کنار پنجره ام.

دختر روی مبل تک نفره رو بروی سید نشسته. در پهناي مبل کوچک مینماید. صورت سید را نمی بینم. پشتش به من است . اما دخترک را بخوبی می بینم. چادرش کمی باز است . مقنعه کرم رنگی دارد. چشم و ابرو مشکبست. گوشه ابروی برداشته اش در زیر مقنعه جلو کشیده اش رفته. کم سن مینماید. شاید بیست دو، سه سال. سید خودش را روی مبل جابجا میکند. جای ریخته است و روی میز شیشه ای بینشان گذاشته. سید فنجاناش

را بر میدارد، دخترک هم. جای داغ نیست. دختر با انگشتان ظریفش با گردی روی فغان بازی میکند. دستانش لطیف است. هنوز ظرافت دست یک دختر کار نکرده را دارد. کنار لب برجسته اش را باز میبینم! شاید منتظر کلامی از سید است. سید لبی به چایش میزند، در حالی که سرش پایین است و به دختر نگاه نمیکند میگوید:

— حاج اسماییل از زمان و مبلغ مهریه به شما توضیح دادن؟

دختر سرش را بلند نمیکند. میگوید:

— بله فرمودن.

در صدای دختر انگار ملکه آرامش حکمفرمایی میکند. برایم عجیب است! شاید این صدای نسل جدید است که در هر کاری آرامش دارد (و در هر اعتراضی خشم). این راحتی را، حتی در صدای معصومه هم نشنیده بودم!

سید جرعه دیگری از چایش را می نوشد:

— پس اگه اجازه بدین من صیغه رو جاری میکنم.

و شروع کرد....

* * *

حدود بیست دقیقه است که سید و دخترک داخل اطاقند و من هنوز کنار پنجره بلند پذیرایی ایستاده ام. و به بیرون نگاه میکنم. هوا کاملاً ابریست و نم نم باران شروع شده. صدای باد هم می آید. کمی پنجره را باز میکنم تا هوای تازه وارد شود. به یکباره باران تند میشود. دختری را میبینم که در باران میدود. به زیر پنجره میرسد تا خیس نشود. صدای نفس زدن های بلندش را میشنوم. بی فایده است خیس و خسته در باران ایستاده.

به یاد نازی می افتم. چطور در این باران میخواد بیاید. با ماشین خودش یا با آژانس؟ به سیگار خاموشم پُکی دیگر میزنم. سیگار را از لبم برمیدارم و نگاهی به فیلترش می اندازم. کاملاً خیس شده. به نازی قول داده ام یک سیگار برای بعد از هماغوشیمان برایش روشن کنم. کنار تخت بنشینیم و دود کنیم و برای ازدواجمان برنامه بریزیم. شاید هم دو پیک شراب شیراز بزنیم.

دلم برای نازی تنگ شده. امیدوارم سید زودتر بیرون بیاید تا وقت آمدن نازی در اتاق نباشد. هر چند نازی کاملاً با افکار و اعتقادات سید آشناست اما من این وضعیت را نمیپسندم. خوشحالم تخت یکنفره سید زیر پنجره است و تخت من در سمت بدون پنجره. هوای تازه را دوست دارم اما ترجیح میدهم، بوی تن سید از اتاق خارج شده باشد. نگاهی به ساعت می اندازم فکر میکنم به زمان آمدن نازی نزدیک شده ام. به پیاده رو

بیرون نگاه میکنم دخترک خیس را میبینم که آهسته به لباسهایش دست میکشد تا خیسی لباسش را کم کند. بی فایده است. زیر باران راهش را ادامه میدهد و میرود.

* * *

با صدای درب اطاق خواب بر میگردم. سید با سری پایین از اتاق خارج میشود. در همان یک ثانیه باز شدن درب اطاق نگاهم به داخل می افتد و تمام!! در بسته میشود.

تصویری در ذهنم به یکباره نقش میبندد از دختری عور، نشسته بر لبه تخت با موهایی بلند، پرپشت و مشکی و درهم و ریخته بر شانه های ظریف و عریانش، که روی سینه هایش را هم پوشانده و خیره بر تنها فرش گرد کف اطاق و دری که به رویش بسته میشود. تصویری پراز وهم که اگر "گوگن" آن را دریافت میکرد شاهکاری از "پُست امپرسیونیسم" صیغه خلق میکرد!

سید را میبینم که نگاه خسته اش را از من میگیرد. بقول خودش:

__ ماخوذ به حیاست!

سید بدن حلزونی و ثُل اش را تا مبل میکشاند و پشت به من مینشیند. چشمهایی که انگار بر روی دو شاخه نرم به من خیره شدند و تا نگاهش میکنم آنها را چون کِرکِرِه پایین میکشد و در حدقه جمع میشوند.

میدانم در این لحظه سید همیشه منتظر میشود یار صیغه ای اش از اطاق خارج شود پاکت پول را مانند یک جنتلمن جلویش بگذارد. حوله اش را بردارد و برای تطهیر به حمام برود. (بعضی آداب را خوب میدانند!)

... و سوالات همیشگی من که از سید میپرسم:

__ چطور بود سید؟

و او میگوید:

__ مثل همیشه ...

انگار که بعد از هر همآغوشی کسی یا چیزی یقه اش را میگیرد و در خودش فرو میرود. انگار عارف بیچاره ایست که از نقطه پیک عرفانش به پایین سُریده! اما مریدانی چون شیخ صنعان ندارد که همراهیش کنند... پس مثل همیشه یک هفته بعد از یادش میرود و با حاج اسماعیل تماس میگیرد و میگوید:

__ حاجی نمیخوام به معصیت بیفتم. چه کنم؟....

و حاجی میگوید:

__ دل نگرون نباش سید! واقعیتیه! یه دختر پاکیزه برات دارم. از یه خانواده خوب. البت! یه کم وضع معیشتشون خرابه و نیازمندن. میتونی بهش کمک کنی که هم

هردوتون معصیت نکنید و هم به این خانواده کمک مالی کرده باشی. البت ! شوهر
قرمساقی داشته که زنه رو به فلاکت انداخته و
و بعد قرار هیات را می گذاشت:
_ دیر نکنی حاجی. امشب کربلایی آمد مداحی میکنه...

سید کمی خودش را در پارچه مبل جابجا کرد و گفت :

_ مگه امشب با نازی قرار نداری؟

ذهن سید به آرامش رسیده بود . خوب! حق داشت. سیال " جنایت و مکافات " از "
نازل " رحمتش! خارج شده و جایش را نوروتهای تمرکز و آرامش پر کرده بودند! (1

(
گفتم :

_ آره

دستمالی از روی میز برداشت . آخرین قطرات عرق پیشانی اش را گرفت و گفت :

_ این بابا بره ، من میرم حمام و بعد میرم هیات. میخوای امشب نیام؟

سیگار خاموش را از لبم گرفتم و گفتم:

_ نه سید ، نازی نمیتونه تا صبح اینجا بمونه چون پدرش اجازه نمیده. الانم باباش فکر
میکنه ما میخوایم بریم بیرون. البته بعدش میریم با هم یه شامی هم بخوریم.

سید خودش را به مبل فشار داد و در نرمی مبل فرو رفت و گفت:

_ اگه تو با نازی ازدواج کنی و بری، من چطور میتونم هزینه اینجا رو بدم؟

دستی به کمر خیس شده سیگار خاموشم کشیدم . خندیدم و گفتم :

_ پرت و پلا نگو سید! پولم کجا بود خونه اجاره کنم و هزینه عروسی و این شر و
ورهای سنتی خرید و شام به خاله خان باجی رو بدم؟

سید سکوت کرد. شاید خیالش راحت شده بود که من اصلا فکر ازدواج هم نمیتوانم
داشته باشم. این سوالات برایش قوت قلبی بود که دوست داشت تکرار بشود . خودش
هم خوب میدانست که من نمیتوانم زندگی مستقلی داشته باشم.

سید همفکر من نبود. بچه بسیار مذهبی ای بود. حتی نوافلش را هم رعایت میکرد.
برعکس من که نه تنها نماز نمیخواندم بلکه معتقد به هیچ دینی هم نبودم. برای من
انسانیت و اخلاق و قرار مهم تر بود تا چهار چوب دینی. ولی با این حال به سید و
افکارش کاری نداشتم. مهم این بود که او هم به من و به افکارم و اعتقادم کاری نداشته
باشد. ما هر دو سر قرارمان بودیم. او هم به من کاری نداشت. و زمانهایی که من و
نازی در خانه تنها بودیم میرفت بیرون. بیشتر از دید خودش به ماجرا نگاه میکرد تا

اینکه به آزادی افکار و عقاید من احترام بگذارد. با این حال سید ترجیح میداد من همخانه اش باشم تا کسی که همفکرش بود. چون ممکن بود سر صیغه حتی با بچه های هیاتشان هم کنار نیاید!

درب اتاق خواب باز شد. برگشتم و نگاه کردم. نگاه زن جوان با نگاهم تلاقی کرد. نگاهش را بلافاصله از من برگرداند. همه شان اینگونه بودند. میدانم حتی اگر روسپی پیری هم بود نمیخواست کسی بعد از این وضعیت به چشمهایش نگاه کند. بسیار آهسته و آرام مثل یک پرنسس با شنلی مشکی و اطو کشیده بر دوش به سمت مبل تکی رفت که بنشیند. و دوباره روبروی سید نشست. کاملاً مشخص بود آرایشش را تجدید کرده. رژ لب صورتی داشت که بنظر می آمد روی گونه اش هم از همان زده بود. کلا آرایش ملایمی داشت. سید پاکتی را که از قبل آماده کرده بود از جیب پیراهنش بیرون آورد و روی میز شیشه ای به سمت دخترک سر داد و گفت:

__ ناقابل خانم!

زن آهسته پاکت را برداشت و بدون اینکه نگاه کند به زیر چادر بُرد و در کیفش که زیر چادر به شانه اش انداخته بود قرار داد و جواب داد:

__ ممنون از شما.

و با صدای آهسته اش ادامه داد:

__ اگه خواستید من پیام لطفا دیگه به حاج اسماعیل نگین. این شماره منه. لطفاً با خودم تماس بگیرید.

و بعد شماره ای که در دستش بود را به سمت سید گرفت. انگار موقع گذاشتن پاکت در کیفش شماره ای که قبلاً آماده در کیف داشت را بیرون آورده بود.

سید تجربه داشت. همیشه میدانست که هر زنی که بدیدارش می آید در همان جلسه اول شماره اش را میدهد.

و من میدانستم که سید بلا فاصله چه میگوید. سید نگاهی به شماره انداخت و طبق معمول گفت:

__ میخوام همه چیز شرعی باشه. نمیخوام اگه با شخص دیگه ای هم هستین عده نگه ندارین.

و همیشه این جمله را میشنیدم و برایم دوباره تکرار میشد که:

__ خیالتون راحت باشه آقا! من آدم معتقدی هستم.

و سوال سید که:

__ ببخشید اسمتون چیه؟

و این بار این بود:

عاطفه _

و همیشه سید بعد از شنیدن اسم طرف همان لبخند تصنعی بر لبش مینشست و میگفت :
_ اسم قشنگیه! خیلی زحمت کشیدین اومدین. پس قرارمون برای ماه دیگه یا اینکه من
زودتر با شما تماس بگیرم.

و همیشه بعد از این جمله ، زن خدا حافظی میکرد میرفت و سید خودش را به حمام
میرسانید.

* * *

زن جوان درب آپارتمان را بست. سید کشان کشان خودش را به حمام رساند. من هنوز
کنار پنجره ایستاده ام ونازی دیر کرده. از بس سیگار خاموشم را روی لبم نگه داشته
ام کاملاً خیس شده. سیگار را برای اینکه کمی خشک شود بین دو انگشتم گرفتم.
نگاهش میکنم و میگویم :

_ هی رفیق نگران نباش امروز لبهای نازی روی تو هم میشینه! امروز قرار دیالوگ
هماغوشی داریم! باور کن با وجود تو پایان خوبی خواهیم داشت!
چند دانه توتون از سر سیگارم می افتد. سیگار را رو به هوا میگیرم تا توتونها به
زمین نریزد. میگویم :

_ هی پسر عجله نکن ! میخوام امروز آتیشتم کنم!
صدای گوشی موبایلم را میشنوم. دست در جیبم میکنم و نگاهی می اندازم. نازی است.
جواب میدهم :

_ نازی جان کجایی ؟

صدایش میلرزد. میگوید :

_ ... تو رو خدا زودتر بیا...

_ چی شده ... چی شده... کجایی؟

دستم میلرزد

_ " وزرا " م !.... منو گرفتن!.. تو رو خدا زودتر بیا... (2)

بشدت عصبی میشوم و خون در سرم حرکت میکند میگویم :

_ چرا گرفتنت ؟ کجا گرفتنت؟

صدای ضعیفی میشنوم که انگار کنارش ایستاده و میگوید :

_ خانم زود باشین نباید زیاد با موبایلتون اینجا حرف بزنین !

نازی که انگار وقتش تمام شده با عجله میگوید :

_ منو روبروی آپارتمانتون گرفتن! اونطرف خیابون. جرمم بد حجابیه ! ... شال قرمز
داشتم.... اگه اومدی یه چادر مشکی هم بیار و الا ولم نمیکنن... زود بیا...

و صدایش قطع میشود.

همه چیز برایم متوقف شده! بهت زده ام. نازی شال قرمز وزرا..... چادر!
از کجا چادر بیاورم؟ دهانم خشک شده. نگاهم ، بیرون به خیابان می افتد. میبینم که زن جوان- عاطفه از عرض خیابان میگذرد و بلافاصله سیاهی نظرم را جلب میکند. شنل مشکی. پرنسس عاطفه!
پنجره را باز میکنم و از بالا برای عاطفه که حالا به طرف دیگر خیابان رسیده است دست تکان میدهم و با اشاره به او میگویم برگردد.
فکر میکنم تنها کسی که میتواند نازی را نجات دهد عاطفه و چادر سیاه اوست.....
به سمت درب میدوم....

روایت سید

خیلی تمرکز ندارم. نمازم مثل همیشه نیست. نه اینکه جملات را اشتباه بگویم ، نه! همه کلمات درست است ولی نمیدانم چرا ذهنم پرش دارد.
همخانه ام هم همیشه اینگونه با سیگاری خاموش کنار پنجره به انتظار نازی می ایستد. ما اختلاف اعتقادی زیادی داریم. ای کاش میدانست دین نمیتواند از زندگیمان خارج شود. ای کاش میدانست عبادت موجب پاکی و زلالی روح میشود. ای کاش میدانست..... اما حالا او منتظر نازیست. امروز او وقت همآغوشی دارد و من وقت صیغه. و او کنار پنجره ایستاده و من در حال عبادت...
چرا تمرکز ندارم!!

صدای زنگ درب می آید بنظرم زنی که منتظرش بودم بالاخره آمد ...
آخر نمازم شد :

_ السلام علیکم و رحمت الله و برکاتہ .

بهتر است خودم را کمی مرتب کنم. ای کاش کمی ریشهایم را کوتاه میکردم. دقیقاً بعد از ظهر آمده... از پشت آیفون تصویرش خوب دیده نمیشود. گوشی را برمیدارم و نگاهش میکنم قلبم کمی تند میزند. نمیدانم چرا. نفس عمیقی میکشم :

_ بفرمایید....

صورتش را نزدیک چشمی آیفون می آورد و میگوید :

_ معذرت میخوام من..... ببخشید من رو حاج آقا معرفی کردن!

تصویرش زیباست ! فرکانسهای آرام بخشی از صدایش در گوشم میپیچد...

نفسی میکشم و میگویم :

_ سلام علیکم... بله...بله...بفرمایید طبقه سوم...

نباید خانه نامرتب باشد هر چند که مدت کوتاهی بخواهد اینجا باشد. به سرعت سجاده ام را جمع میکنم و زیر میبل میگذارم. و به انتظار می ایستم.

نمیدانم همیشه اینجور مواقع کمی هول میشوم کمی هم دستپاچه . هر چند که بار اولم نباشد ! یک چیزی مثل حیایی که از کودکی با من بوده در خونم جاری میشود آنگاه به تمام وجودم میریزد و حتی پلکهایم را نیز میلرزاند. این وقتهاست که قلب و مغزم مبارزه ای را آغاز میکنند. قلب میخواهد بتپد و خون را در همه تنم بگرداند . انرژی را در تنم بریزد و مغز، قلب را به آرامش فرا میخواند و با قلب به گفتگو مینشیند.

با این حال امروز هم میگذرد . مثل همیشه میگذرد و من گناه نمیکنم. نمیخواهم گناه کنم. نمیخواهم حتی چشمانم به گناه بیفتد. ...بله برای همین است که این زن به اینجا می آید... . که من به گناه نیفتم . والا آدم در خیابان زیاد است...ای کاش این پسر! که الان بر و بر نگاهم میکند ! این همخانه اجباری ام ، هم دست از کارهایش بر میداشت. ای کاش مفهوم گناه را میفهمید و دیگر به صورت نامشروع با نازی رابطه نمیداشت. ای کاش میفهمید که در آخرت چه چیزی انتظارش را می کشد. خدایا تا کی گناه.... چرا اینقدر فکرم پرش دارد؟! چرا نمیتوانم خوب تمرکز کنم. چرا دائما افکار مختلف در سرم حرکت میکند؟ چرا اینقدر گفتگوی درون دارم...دائم بدون اینکه متوجه باشم با خودم حرف میزنم...

چرا این زن نمیرسد... مگر چند پله را باید طی کند؟

نه درب را باز نمیکنم. باید منتظر باشم. صدای پایش را میشنوم.... نفس عمیق...

* * *

زن روبرویم نشسته. هنوز نگاهش نکرده ام. نمیخواهم با نگاه کردن به او به گناه بیفتم. اما میبینم که با دستان ظریفش با فنجان چای که برایش ریخته ام بازی میکند. عجب صدای آرامی داشت وقتی به داخل دعوتش کردم و تشکر کرد. خدایا علت این آرامش چیست .. ولی باید به او بگویم که من اهل گناه نیستم نه! حتما حاجی به او گفته که من بدون صیغه حتی به او نگاه هم نمیکنم. همه شرعیات را رعایت میکنم . آداب جماع و حتی ملاحظه را هم خوب میدانم.

نمیتوانم نگاهش کنم... اما... سکوت بس است:

_ حاج اسماعیل از زمان و مبلغ مهریه به شما توضیح دادن؟

_ بله فرمودن.

عجب صدای آرامی دارد! من را یاد معصومه می اندازد... نه از او هم آرامتر به نظر میرسد... چقدر صدای زیبایی دارد! آرامش و طمانینه... باید صیغه را زودتر بخوانم تا بتوانم او را ببینم...

_ پس آگه اجازه بدین من صیغه رو جاری میکنم.

* * *

باید از اطاق خارج شوم. برای اولین بار نمیتوانم... در حالی که زن کنار تخت نشسته به سرعت لباسهایم را میپوشم. دیگر نمیخواهم اینجا بمانم. باید بروم. لباسهایم را پوشیده ام. دستی به موهایم میکشتم و درب را باز میکنم... و میبندم... این پسر هم که آنقدر کنار پنجره منتظر نازی ایستاده که شبیه مجسمه انتظار شده!

بدن و فکر خسته ام را به کانپه میرسانم. نمیخواهم دوستم چشمانم را ببیند. باید مثل همیشه پشت به او بنشینم. اما اینبار نه برای شرم پس از همآغوشی بلکه برای غمی که در چشمانم بود. فکر این زن در مغزم بیداد میکند. چرا نتوانستم با کسی که اینقدر زیبا بود همبستر شوم. میدانم، من مبهوت زیبایی اش شدم. احساس کردم نمیتوانستم به کسی با اینهمه متانت و آرامش که پس از طلاقش دست کسی، حتی سر انگشتان نازکش را هم لمس نکرده، دست بزنم. بله همان بهتر که به این همه ظرافت دست نزدم... باید او را باز هم ببینم. باید بیشتر بشناسمش... شاید... نه! این چه فکری بود...! نه!... چه فکری بود از سرم گذشت!... اگر حاجی به من نمیگفت که این شخص پس از طلاقش بسیار پاکدامن بوده... شاید هم اکنون در اطاق میبودم...

(نباید هم خانه ام چیزی بفهمد... حتما دارد به سوالات همیشگی اش فکر میکند؟)

_ چطور بود سید؟

_ مثل همیشه...

(نباید چیزی از درونم بداند... بهتر است من از او بپرسم:)

_ مگه امشب با نازی قرار نداری؟

(چرا مکث میکند؟...)

_ آره

(چرا عرق میکنم؟ باید عرق پیشانی ام را بگیرم...)

_ این بابا بیره، من میرم حمام و بعد میرم هیات. میخوای امشب نیام؟

(حرف بزَن ...)

_ نه سید ، نازی نمیتونه تا صبح اینجا بمونه چون پدرش اجازه نمیده. الانم باباش فکر میکنه ما میخوایم بریم بیرون. البته بعدش میریم با هم یه شامی هم بخوریم.

(خیالم راحت شد... مطمئنم چیزی نفهمیده... اما باید باز هم سوال کنم:)

_ اگه تو با نازی ازدواج کنی و بری، من چطور میتونم هزینه اینجا رو بدم؟

_ پرت و پلا نگو سید! پولم کجا بود خونه اجاره کنم و هزینه عروسی و این شر و ورهای سنتی خرید و شام به خاله خان باجی رو بدم؟

خیالم راحت شد... من را مثل همیشه دیده... همین بهتر شد... خدایا شکر که افکار ما آدمها رو روی پیشونیمون نمینویسی... خدایا شکر که درهای رحمتت رو به روی من باز میگذاری... خدایا شکر که میدانم برای هدایت من دلسوز ترین دلسوزها خودت و خودت هستی... خدایا شکر که دختر عقیفه ای را سر راهم قرار دادی...

صدای درب اطاق خواب را میشنوم. بیرون آمد... رو گرفته و زیبا... دارد می آید ...
چقدر سر بزیر...

روبرویم مینشیند. آهسته و آرام.

من به تعهد صیغه خودم و به مهریه ای که تعیین کردم پایبندم. چه فرقی میکند به او دستی زده ام یا نه...

روبرویم مینشیند و چادرش را با وسواس جمع و مرتب میکند. پاکت پول را برایش روی میز میگذارم. این حداقل کاریست که میتوانم انجام دهم... ای کاش میشد اینجا بماند...

_ ناقابل خانم !

_ ممنون از شما. اگه خواستید من پیام لطفا دیگه به حاج اسماعیل نگین. این شماره منه. لطفا با خودم تماس بگیرید.

(شماره اش را به من داد! حتما تماس میگیرم... شاید اگر شخص دیگری بود، فکر دیگری میکردم... اما برای این زن ، نه! اما من باید با او حرف بزَنم.. نباید با کسی دیگر باشد... نه ! نباید او را از دست بدهم ...)

_ میخوام همه چیز شرعی باشه. نمیخوام اگه با شخص دیگه ای هم هستین عده نگه ندارین.

(خدایا این چه حرف احمقانه ای بود زدم! آن هم برای این زن... حاج اسماعیل گفته بود این زن بسیار پاکه... گفته بود تا حالا با هیچ کس بعد طلاقش رابطه نداشته... کلی با مادرش برای قانع کردنش صحبت کردهآخه این چه حرفی بود من زدم؟)

_ خیالتون راحت باشه آقا! من آدم معتقدی هستم.
(باید اسمش را ببرسم... چرا در اطاق نپرسیدم؟! ...)
_ ببخشید اسم شما چیه؟
_ عاطفه
_ اسم قشنگیه! خیلی زحمت کشیدین اومدین. پس قرارمون برای ماه دیگه یا اینکه من
زودتر با شما تماس بگیرم.
(چقدر اسم زیبایی دارد... باید طبیعی باشم... نباید غیر طبیعی رفتار کنم...)

* * *

حالا که او رفته باید به حمام بروم ... شاید بتوانم کمی تمرکز کنم... شاید فردا بتوانم با
او تماس بگیرم ... بیرون ببینمش... و با او حرف بزنم... این کششی که در من ایجاد
شده برای چیست؟! ... شاید آینده ام دارد جور دیگری رقم میخورد و من در این جریان
روی آبی هستم بی قایق ، که باید با شنا برسم... باید بروم... باید با شنا بروم... روی
جریان زندگی...!!

روایت عاطفه

چه هوای خوبی امروز. خیابونم که شلوغه... وای چه ماشین کروکی رد شد ! اسمش چی
بود ؟ این بچه ها رو چقدر الکی خوشن! توی این هوای ابری که هر لحظه ممکنه
بارون بیاد برا خودشون چه دور دوری میکنن!! از بالای خیابون به پایین ، از پایین به
بالا ... منم که امروز کجا اومدم؟ با این چادر دستو پاگیر مزخرف ، خدا کنه بارون
نیاد. و الا چطوری این دو متر پارچه رو جمع کنم !!
خونه این بابا کجاست؟ از کی ببرسم؟ ... انگار این دختر شال قرمزه که میخواد از
خیابون رد بشه بچه همین جاست.....

_ ببخشید خانم...

_ بفرمایید

_ ببخشید پلاک یک کجاست؟

(چه چشمهای قشنگی داره! عجب شال قرمز خوشرنگی داره!! دختره چه تیپی زده !!)
_ همونطرف خیابون . نگاه کنید ...

با دست سمت دیگه خیابونو نشونم میده ... چطور پلاکهای اینجا اینقدر پرت و پلاست!!
ازش تشکر میکنم و عرض خیابونو طی میکنم. هنوز به پیاده رو نرسیده ام که پشت
سرم صدای آهسته ترمز ماشینی رو میشنوم و بعد بگو مگو... نگاه میکنم... یه ون
شیشه دودی و یه سمند نیروی انتظامی جلوی دختره رو گرفتن و دارن باهاش سر
حجابش بحث میکنن!! چه خوب شد من چادر دارم والا کی میومد منو بیرون می
آورد؟!!!

دختر رو میبرن.....بدبخت حالا تا بخواد بیاد بیرون بابا ننشو میارن جلو چشاش و
هزار تا تعهد الکی میگیرن ازش !!
پلاک یک همینجاست... زنگ سه را میزنم.
یعنی این بابا کیه...خدا کنه آدم حسابی باشه...حوصله لومپنای وحشی رو ندارم....
صداش رو میشنوم:

_ بفرمایید....

_ معذرت میخوام من..... ببخشید من رو حاج آقا معرفی کردن!

_ سلام علیکم... بله...بله... بفرمایید طبقه سوم...

و در رو برام باز میکنه... عجب سلام علیکمی برام پرورند! حاجی گفته بود با یه بچه
مذهبی طرفم ! خدا کنه دست به جیب باشه و قیافه هم داشته باشه.
شکل ساختمون که خیلی معمولیه. آسانسورم که ندارن. ولی پله هاش تمیزه ! ای بابا سه
طبقه هم باید برم بالا!

حاجی ! نمیشد یه نفر تو طبقه پایین معرفی میکردی؟ شانس آوردم دیروزیه که توی
طبقه دوازدهم بود آسانسور هم داشتن... و الا کی میتونست دوازده طبقه رو پیاده بره
بالا...

توی این ساختمونای کوچیک آدم دلش میگیره... باز خوبه همسایه هاشون سرک
نمیکشن بیرون رو ببینن کی میاد و کی میره...ای بابا از نفس افتادم...
به پشت در واحدشون رسیدم. بهتره کمی بایستم و نفس تازه کنم...تابلوا با این چادر
دستو و پا گیر و تنی عرق کرده برم توی خونه...
کمی خودمو باد میزنم...نفسم هم سرجاش میاد...

* * *

روبروی سید نشستم. بدن پُری داره. با اینکه مثل خودش بهش نگاه نمیکنم میتونم بفهمم
وزنش چقدره... فکر کنم یه هفتاد کیلویی هست...

این پسره کیه کنار پنجره مته عوضیا بر وبر داره نگاه میکنه... با اون سیگار خاموشش
! مرتیکه فکر میکنه من سرم پایینه نمیفهم مثل وزغ زُل زده به من. حتما این بابا
دوست سید هستش!! خوب چرا ایستاده اونجا؟

چه خونه کوچیکی دارن اینا. بنظرم خونه مجردیه. از اسباب اثاثیه اش معلومه. دو سه
تا تیر تخته کهنه و این سجاده که از زیر کاناپه بیرون افتاده. با یه تیکه فرش...
معلومه خونه مجردیه... این سید هم چه چایی برام ریخته! با این فنجونای کثیفش!
بهتره با نوک انگشتام دور فنجونو دستی بکشم و جرم چای رو یه کمی تمییز کنم... نکنه
بهش بر بخوره!!

کاش بجای این چای کیسه ای آشغال گاه نشان یه " وُدکا - اسمرینوف " داشتم که
سِک میخوردم !!

نه انگار میخواد یه چیزی بگه :

_ حاج اسماییل از زمان و مبلغ مهریه به شما توضیح دادن؟
_ بله فرمودن.

(حاجی گفته بود، این پسره اهل دین و ایمونه ها !! حالا مهریه چقدر میخواد بده؟ حاجی
که به من چیزی نگفته! خدا کنه خوب طی کنه! حاجی گفت بار اول صحبت نکنم...
ببینم چی میشه... خدا کنه زیاد طولش نده...)
_ پس اگه اجازه بدین من صیغه رو جاری میکنم.

(وایییی چه سوژه ایه این پسره... باید برا بچه ها امشب تعریف کنم...
یه " قبلت " بگم ، فکرکنم تموم بشه...)
* * *

این مرتیکه چرا اینجوری کرد؟! چرا بلند شده داره لباسهاشو میپوشه !! ای بابا لباسشو
پوشید! اصلا نمیفهم... یعنی چی؟... این بچه مذهبیام نویرن به خدا...
گور پدرش! منم میام بیرون... حتما اینقدر براش کافی بوده! لباس بپوشم و میک آپمو
یه دستی بزنامو برم... نه! انگار طرف یه چیزیش میشه!!
کجاست این لباسام؟! چی میگن این دو تا بیرون! زودتر برم ببینم چه خبره! یعنی چی
که رفت؟ تا حالا اینجوریشو دیگه ندیده بودم!!
* * *

در رو باز میکنم. دوست سید هنوز کنار پنجرست. مته یه ناظر آشغال می مونه. منتفرم
کسی بخواد منو بپاد! با سری پایین از روبروش رد میشم. مطمئنم داره منو نگاه میکنه
یعنی این برای چی اینجا وایساده؟ دارم از کنجکاوی میمیرم... اینجا چه خبره؟ سید هم
رفته سر جاش نشسته. برم ببینم قضیه چیه؟

روبرش میشینم و حرف نمیزنم . (البته حاجی گفته امروز زیاد حرف نزنم ! بهتره یه نگاه بهش بندازم ببینم تو چشاش چیه؟ بنده خدا چه مظلومه ! آخی ! چه حیایی هم داره... پسر خوبیه انگار ! ... از وجناتش معلومه...)
انگار میخواد به قول خودش مهریشو بده :

_ ناقابل خانم !

(چه باحال تو پاکت گذاشته! بهتره شمارمو بهش بدم... بچه بدی نیست... همینکه تا اینجاش نیاد و میاد یعنی مرام داره... پولشم حساب میکنه... دودره باز نیست...)
_ ممنون از شما. اگه خواستید من پیام لطفا دیگه به حاج اسماعیل نگید . این شماره منه. لطفا با خودم تماس بگیرید.

(شمارمو بهش میدم... انگار حال کرد با شمارم. یه جورایی انگار خوشحال شد...)
_ میخوام همه چیز شرعی باشه. نمیخوام اگه با شخص دیگه ای هم هستین عده نگه ندارین.

(عجب ! این دیگه کیه... فراموش کردم با یه بچه مذهبی نشستم... بابا تو دیگه کی هستی بخدا... بهتره یه چیزی بگم :)
_ خیالتون راحت باشه آقا! من آدم معتقدی هستم.

(یه ذره وجدانم ناراحته... دلم براش میسوزه... بنده خدا... یه جورایی اسگل بنظر میاد ! بنظرم این بابا بار اولشه... آره ! حتما بار اولشه... بخاطر همین کم آورده... آره !)
_ ببخشید اسم شما چیه؟

(باید اسم واقعیمو بگم... مطمئنم من نگم ، حاجی سوتی میده...)

_ عاطفه

_ اسم قشنگیه! خیلی زحمت کشیدین اومدین. پس قرارمون برای ماه دیگه یا اینکه من زودتر با شما تماس بگیرم.

(نمیفهمم! توی لحنش خیلی احساس بود... من یه زنم و میفهمم لحن مردا حتی دروغگو ترینشون چه معنی میده! فکر کنم ... فکر کنم گرفتار شده! آخه یعنی چی ؟ واقعا چی تو من دیده که ... من ... نمیفهمم ... چی بگم بهش؟! ... نکنه رابین از جنگل شرووده ! نه مطمئنم اولین تجربشه که اینجوری قاط زده !!)

* * *

دوباره باید همه پله ها رو برگردم... نمیدونم چی بگم !! نکنه خدا میخواد به منم یه نگاهی بندازه... نکنه قراره زندگیم تغییر کنه؟ نکنه درهای رحمت خدا بروم باز شده؟! نکنه این سید اولاد پیغمبر که تا بحال دستش به کسی نخورده میخواد زندگیم عوض کنه...

در خروجی رو باز میکنم... انگار بیرون بارون اومده... شاید این بارون رحمت خداست. چه هوای خوبیه... چقدر امروز قشنگه... چه بوی نم و گیاهی توی فضا پیچیده... یعنی میشه منم یه زندگی مستقل داشته باشم؟ یعنی میشه منم یه بچه قشنگ داشته باشم؟ خدایا دختر یا پسرش برام فرق نداره... بخدا فقط یه زندگی معمولی میخوام...

از خیابون رد میشم. باید برم خونه. سر قرار بعدیم هم نمیرم. باید برم خونه... با اینکه حس خوبی دارم اما انگار حال خوب نیست... یه جورایی ذهنم بهم ریخته... از اینجا که من دارم میبینم پنجرشون کدوم بود؟ آها اون بود... یعنی سید الان داره به چی فکر میکنه؟ به من؟! نمیدونم!!

! ! ! اون دوست سید داره برام دست تکون میده... یعنی چیکارم داره؟ انگار میگه بر گردم... وای خدایا! برم؟! نکنه فهمیدن من چیکارم؟! نه! خدایا کمک کن... نه! شاید میخواد بیشتر باهام آشنا بشن...! باید برم ببینم چی میشه... خدایا به امید تو... نه! نمیدونم! ... خدایا.....

پایان

محسن قهاری - مرداد 1392

=====

nozzle- 1

2- وزرا : نام قدیم خیابان " احمد قصیر " در تهران که مجرمین ! بدحجاب ! را به ساختمان نیروی انتظامی در این خیابان برده و پس از تعهد آنان را آزاد میکنند.

مونولوگ صیغه ! دیالوگ همآغوشی !

از همین نویسنده بخوانید : (روی نام کلیک کنید)

یادداشت‌هایی برای یاسی

تمام نا تمام من (داستان مشترک)

فلانیها (مجموعه ای از نویسندگان سایت کتابناک- داستان : تردید در ساعت 6:57 صبح)